

غزل عاشقانه

خورشید بود و جانب مغرب روانه شد
چون قطره بود و غرق شد و بی کرانه شد
آینه بود و خرد شد و تکه تکه شد
تسبیح بود و پاره شد و دانه دانه شد
یک شیشه عطر بود و هزاران دریچه داشت
یک شاخه یاس بود و سراسر جوانه شد
آب فرات، لایق نوشیدنش نبود
با جرعه‌ای نگاه، از این جا روانه شد
عمری به انتظار همین لحظه مانده بود
رفع عطش رسید و برایش بهانه بود
آن گیسویی که باد صبا، صبح، شانه کرد
با دست‌های گرم پدر، ظهر، شانه شد
او یک قصیده بود که در ذهن روزگار
مضمون ناب یک غزل عاشقانه شد

رضا جعفری

تن سرخ شفق

خورشید از داغ سرت می‌سوزد امروز
همراه آه خواهرت می‌سوزد امروز
افتاده‌ای بر خاک صحرا غرق در خون
صد خیمه در دور و برت می‌سوزد امروز
عیسی بی‌سرا بر بکش تا آسمان‌ها
در شعله‌ها بال و برت می‌سوزد امروز
شیطان پرستش می‌کنند این قوم، حتی
با مکرشان خاکسترت می‌سوزد امروز
قدری شباهت دارد این‌جا با مدینه
گوش سه ساله دخترت می‌سوزد امروز!
دل‌های اهل خیمه‌ها در حلقه اشک
در حسرت انگشتت می‌سوزد امروز

....
دارد تن سرخ شفق هم لحظه لحظه
با ناله‌های مادرت می‌سوزد امروز

سید محمد بابامیری

مرثیه خوان

چشم‌هایی ز غمت اشک فشان ما را بس
از دو بازار یکی باب دکان ما را بس

برگ زردیم و گر از شاخه فتادیم چه باک
صورتی سرخ ز سیلی خزان ما را بس

گرچه داتم نفروشد به ما یوسف را
لیک جایی به صف مشتریان ما را بس

راه در حلقه عشاق به هرکس ندهند
نگه گوشه چشمی ز میان ما را بس

ما دو تا پنجره داریم سوی سیر بهشت
یک نم اشک به تو، از دو جهان ما را بس

منتصب و شوکت و دولت به شهبان ارزانی
از عناوین جهان، مرثیه خوان ما را بس

زخمه‌ها را همه در گوشه شش گوشه بزن
که در این شور و نوا، جامه دران ما را بس

علی انسانی

باده من

تو احساس مرا دریاب؛ ای رود
لیم را تر نکن از آب؛ ای رود
تو که دستی نداری تا بیفتد
به سوی خیمه‌ها بشتاب؛ ای رود

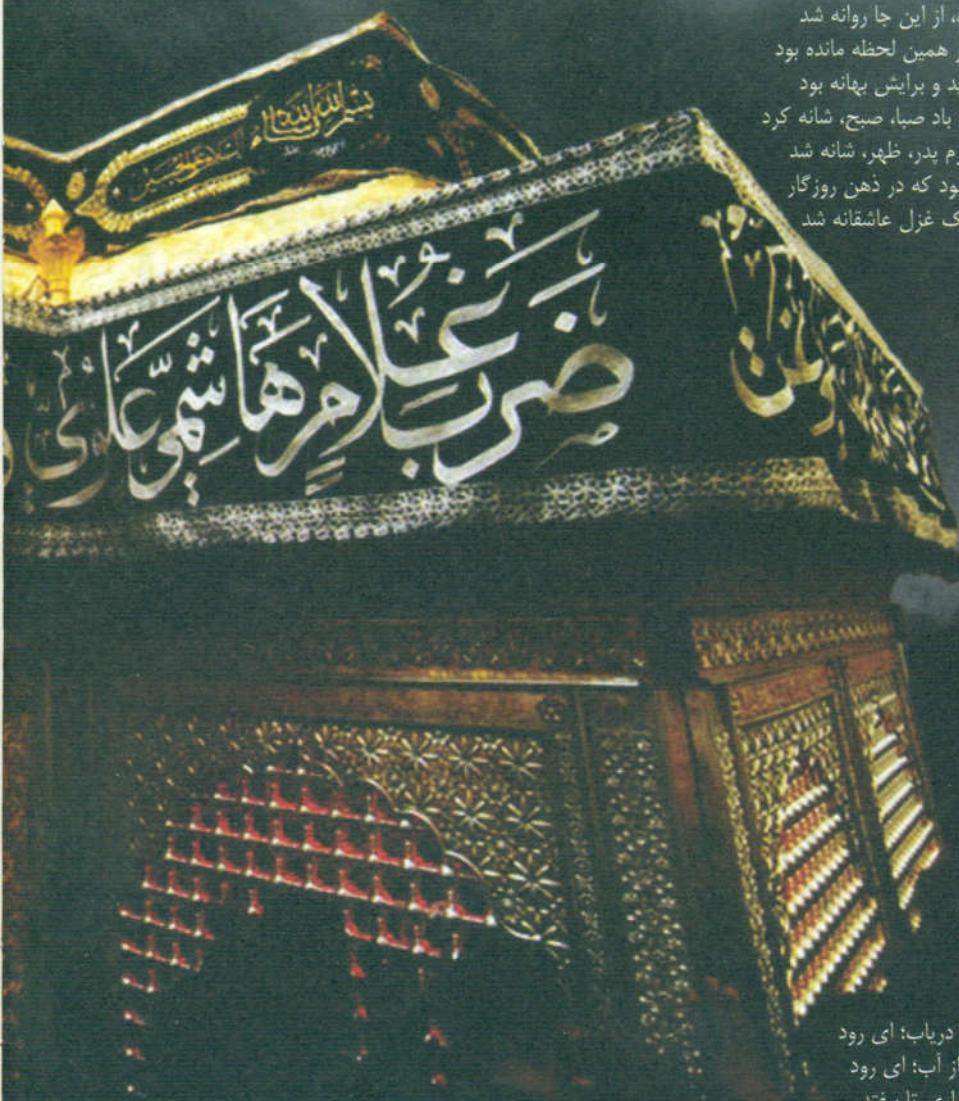
برادر یا برادر دست می‌داد
برای یار آخر دست می‌داد
چه احساس قشنگی ظهر آن روز
به عباس دلاور دست می‌داد

می‌من! باده من! مستی من!
فدای تو تمام هستی من
دل چشم انتظار کودکان را
می‌ادا بشکند بی‌دستی من

به آن گل‌های پرپر بوسه می‌زد
به روی سینه با هر بوسه، می‌زد
به قرآن؟ نه، برادر داشت انگار
به داستان برادر بوسه می‌زد

من و یک درد، یک اندوه رایج
و بیم روز اعلام نتایج
بدون دست‌های مهربانت
چه خواهم کرد، یا باب‌الجوانج؟

سید حبیب نظاری





گاهواره ماه

نگیـــــــر از شب من آفتاب فردا را
ببند روی من آن چشمه‌های زیبا را
تو گاهواره ماه و ستاره‌ها هستی
خدا به نام تو کرده است آسمان‌ها را
تو در ادامه‌ی هاجر به خاک آمده‌ای
که باز سجده کنی امتحان عظمی را
خدا سپرده بدستت چهار اسماعیل
که چشمه چشمه گلستان کنند دنیا را
چه کرده‌ای که به آغوش مهربانی تو
سپرده‌اند جگر گوشه‌های زهرا علیها السلام را
بگو چه بر سر بانوی آب آمده است
که باز می‌شنوم رود رود
دریـــــــا را

تبر چگونه شکسته‌ست شاخ و برگ تو را
چطور خم شده‌ای بر زمین، سیدار!!
بخوان! دوباره بخوان با کَلوی مرثیه‌ها
حدیث تشنه‌ترین دست‌های صحرا را
از آسمان به زمین آمده است کیسویت
که سربلند کند دختران حوّا را

پانتهآ صفایی



تشنه از سبوی خورشید

آمد سر راه نور تا ببیند کویر
چون خار شود به راه او دامن گیر
خورشید ولی با دل او کاری کرد
تا پشت سر نور بگوید تکبیر
سر در گم و تشنه از سبوی خورشید
یک جرعه گرفت و کرد جان را تپه‌گیر
خونی که مسیحا بدمد در جانش
کی می‌شود از مستی جوشیدن سیر؟
رازی که تمام عمر در نامش بود
در آن لحظات واپسین شد تفسیر
در حیرتم از کار خدا آخر او
یک عمر زمان داشت چرا این همه دیر؟
شاید که از ابتدا چنین بود و خدا
می‌خواست که شیطان بشود غافلگیر

انسیه سادات هاشمی



یک کاسه طلایی یک دست

یخچال آب سرد پر از یخ
لم داده بود کنج خیابان
ره می‌سپرد تشنه و خسته
شاعر قدم زنان و پریشان

✽

شاعر میان قحطی مضمون
گویا رسیده بود به بن‌بست
یخچال آب سرد به او داد
یک کاسه طلایی و یک دست

✽

سر زد میان آینه آب
یک صید دست و پا زده در خون
یک کشتی نشسته به صحرا
یک کشته قتاده به هامون

✽

گل کرد یک غزل خونین
مثل عطش میان دو لب‌هاش
آن کاسه طلایی یک دست
شد آفتاب روشن شب‌هایش

✽

ره می‌سپرد تشنه‌تر از پیش
شاعر میان نم نم باران
یخچال آب سرد پر از یخ
لم داده بود کنج خیابان...

سعید بیابانکی

